

بادیو بازگردیم، به بالا و پایین رودخانه‌ای که نیای من اسم آنرا با دیدن رودخانه‌ای در آن سوی اقیانوس اطلس، در بخش اسپاتسیلوانیا در ایالت ویرجینیا، به دخترش گفته بود، خیره شدم. آنگاه به سفر خود ادامه دادیم و هنگامی که به دهکده‌ای بسیار کوچک به نام آبردا رسیدیم، قدم به خشکی گذاشتیم و از آن پس راهمان را پیاده ادامه دادیم تا به دهکده‌ای کوچکتر از این، به نام ژوفوره برسیم، چون به من گفته بودند که آن‌گریو در آنجا زندگی می‌کند.

گاه، حالتی در انسان پدید می‌آید که به آن می‌گویند «تجربه اوج» — و منظور حالتی عاطفی است که در سراسر زندگی انسان هیچ چیز از آن فراتر نیست. من این حالت را در همان اولین روز اقامت در آن دهکده دورافتاده افریقای غربی سیاه، تجربه کردم.

وقتی به آستانه ژوفوره رسیدیم، کود کانی که بیرون از دهکده بازی می‌کردند، به دیگران خبر دادند و مردم از کلبه‌هایشان بیرون ریختند. دهکده‌ایست که فقط در حدود هفتاد نفر در آنجا زندگی می‌کنند. مانند بسیاری دیگر از دهکده‌های دورافتاده، هنوز خیلی شبیه به همانست که دوست سال پیش بود، خانه‌ها گردوگلی و سقف بامها کاه‌گلی و کله‌قندی است. در میان مردمی که جمع شده بودند، مردی ریزاندام ایستاده بود که جامه سفید تیره‌شده‌ای پوشیده بود، و کلاهی مثل قوطی روی چهره سیاه عقابی شکل خود گذاشته بود. از حالت اطرافیانش، می‌شد حدس زد که آن مرد شخصیت مهمی است، تا اینکه فهمیدم همان مردیست که ما در جستجویش بوده‌ایم.

وقتی سه مترجم دیگر از ما جدا شدند و نزد آن مرد رفتند، هفتاد و اندی نفر ما کنان دهکده به شکل نیمدایره‌ای در ردیف‌های سه‌چهار نفری به‌گرد من حلقه زدند. آنگاه من دستم را دراز کردم، به‌طوری که انگشتانم در هر دو طرفم، نزدیکترین آدمها را لمس می‌کرد. همه آنها به من خیره شده بودند. نگاه چشمهایشان چنان بود که گفتم بر من چنگ می‌اندازد. از فرط خیره شدن، پیشانی‌شان چین افتاده بود. جوش و خروشی در درونم حس کردم. درونم آشفته بود، هاج و واج، با خود فکر می‌کردم که این دیگر چیست... آنگاه اندکی بعد، چنان بود که گفتم واقعیت ناگهان بر من تاخته باشد: در زندگی خود بارها در میان جمعیت بودم اما هرگز در میان جمعیتی نبودم که همه آنها مثل مرکب سیاه سیاه باشند!

در حالی که احساساتم در غلیان بود و آشفته حال و پریشان و متزلزل بودم، سرم را پایین انداختم و چشمم به دستهای قهوه‌ای رنگ خودم افتاد. این بار تندتر از پیش، و حتی سخت‌تر از پیش، احساساتم چون تندبادی به تلاطم افتاد: خود را چون جانوری دورگه یافتم... احساس کردم که در میان خالص‌ها، ناخالصم. احساس شرمساری شدیدی بود. تقریباً در همان موقع بود که پیرمرد از مترجمان جدا شد. مردم نیز ناگهان مرا ترک کردند تا دگر باره دور او جمع شوند.

یکی از مترجمان بیدرنگ نزد من آمد و در گوشم نجوا کرد، «برای این، چنین به شما خیره شده‌اند که تا کنون هرگز سیاه‌امریکایی ندیده بودند.» از اهمیت این موضوع به نفس نفس افتادم، حتی از آنچه تا کنون روی داده بود، بیشتر بر من تأثیر گذاشت. آنها مرا چون یک فرد نگاه نمی‌کردند، بلکه در چشم آنها من چون مظهری از بیست و پنج میلیون نفر از هماننداتم بودم که در آنسوی اقیانوسی زندگی می‌کردند که آنها هرگز ندیده بودند.

مردم بیشتری دور پیرمرد گرد می‌آمدند، و همه‌شان همانطور که به زبان مندینکا و با دست و سر حرف می‌زدند، نگاههای کوتاهی به من می‌انداختند. پس از چندی پیرمرد رویش را برگرداند، و با چابکی از میان جمعیت گذشت و از کنار سه مترجم من هم گذشت و راست رویارویم ایستاد. چشمهایش را به چشمان من دوخته بود، و گویی احساس می‌کرد که من باید زبان مندینکایی او را بفهمم. چیزی بر زبان راند که همه آنها پیش خود درباره میلیونهای نادیده امثال من، که در جاهایی که مقصد کشتیهای بردگان بود زندگی می‌کردند، حس می‌کردند: و آنگاه برایم ترجمه شد: «اجداد ما به ما گفته‌اند که بسیاری از ما، از اهالی همینجا، هستند که حالا به حال تبعید در جایی به نام امریکا - و در مکانهای دیگر زندگی می‌کنند.»

پیرمرد بر زمین نشست و رویش را به من کرد؛ مردم هم شتابان پشت او جمع شدند. آنگاه پیرمرد برای من تاریخچه کهن طایفه کینته را بازگفت، همانطور که از قرنهای پیش، از زمان نیاکان به او رسیده بود. گفته‌هایش تنها به زبان محاوره نبود، بلکه چنان بود که گویی فهرستی طولانی را از رو می‌خواند. خوب پیدا بود که چنین چیزی برای این دهکده خاموش و بی‌حرکت در حکم انجام مراسم رسمی است. گریو در حال صحبت، از کمر به جلو خم می‌شد. بدنش خشک و گرفته بود و رگهای گردنش بیرون زده بود و کلماتش چنان بود که گویی اشیائی واقعی هستند و حجم دارند. پس از یک یا دو جمله، مثل آنکه فلج شده باشد، به عقب خم می‌شد و به ترجمه یکی از مترجمان گوش می‌کرد. شجره‌نامه طایفه کینته که بنحوی باور نکردنی، پیچیده بود، در ذهن «گریو» زنده می‌شد و از نسلهای پیش می‌گفت: چه کسی با چه کسی ازدواج کرد، چه کسی چه فرزندان داشت؛ کدام فرزند با چه کسی ازدواج کرد و سپس اعقاب آنها. باور نکردنی بود! من گیج و مبهوت مانده بودم، نه تنها از بسیار بودن جزئیات، بلکه همچنین از سبک انجیل‌وار گفتار او، که تقریباً چنین بود: «- و فلانکس زنی گرفت فلانکس نام، و صاحب فرزندی شد... و صاحب فرزندی شد... و صاحب فرزندی شد...» آنگاه نام فرزند یا فرزندان هر یک از فرزندان را ذکر می‌کرد و فرزندان آن فرزندان را که کم‌ویش همه‌شان پراولاد هم بودند، و بهمین ترتیب پیش می‌رفت. برای تعیین تاریخها، گریو آنها را به وقایعی مرتبط می‌کرد، مثلاً «- در سال آب بزرگ» - سیل - «یک بوفالو شکار کرد.» برای اینکه سال تقویمی پیدا شود،

می‌بایست پیدا کرد که آن سیل در چه سالی روی داده بود.

آنچه گریو افسانه‌وار و به سبک دایرةالمعارف برابم گفت، به‌طور خلاصه چنین بود که طایفه کینته در کشوری به نام مالی کهن آغاز گرفت. در آن روزگار مردان کینته بنا به سنت آهنگر بوده‌اند، «مردانی که آتش را تسخیر کردند»، و بیشتر زنان به کار سفالگری و بافندگی می‌پرداختند—مدتها بعد یک شاخه از این طایفه به کشوری بنام «وریتانیا کوچ کردند، و در موریتانیا بود که یکی از پسران این طایفه، کیرابا کونتا کینته— که مرابط، به معنی زاهد، بود— به سمت جنوب و به کشوری به نام گامبیا سفر کرد، ابتدا به دهکده‌ای به نام پا کالی مندینگ رفت و مدتی در آنجا ماند، سپس به دهکده‌ای به نام ژیفارونگ رفت و آنگاه به دهکده ژوفوره آمد.

کیرابا کونتا کینته در ژوفوره همسر اول خود را گرفت، دوشیزه‌ای مندینکایی که سیرنگ نام داشت. و از او صاحب دو پسر شد که نامشان ژانه و سالوم بود. آنگاه همسر دیگری اختیار کرد، که بیسا نام داشت، و از بیسا صاحب فرزندی به نام اوموروشد.

آن سه فرزند در ژوفوره بزرگ شدند، تا اینکه به سن بلوغ رسیدند. آنگاه دو پسر بزرگتر، ژانه و سالوم، از دهکده رفتند و دهکده تازه‌ای بنا نهادند که نامش کینته— کونداژانه— یا است، پسر کوچکتر، اوسورو، در دهکده ژوفوره ماند تا سنش به سی باران—سال— رسید، و آنگاه دوشیزه‌ای مندینکایی به نام بینتا کبا را به زنی گرفت. و از بینتا کبا، در زمانی تقریباً بین سالهای ۱۷۵۰ تا ۱۷۶۰ میلادی، اومورو کینته صاحب چهار پسر شد، که نامشان به ترتیب تولدشان، کونتا، لامین، سوادو، و مادی بود.

تا اینجا گریوی پیر دوساعتی بود که حرف می‌زد و شاید پنجاه بار گفتار او شامل جزئیاتی درباره کسانی که از آنها نام برد، شده بود. حالا هم وقتی نام آن چهار پسر را گفت، جزئیاتی را درباره آنها اضافه کرد و مترجمان ترجمه کردند—

«در زمانی که سربازان شاه آمدند» — یکی دیگر از ماده تاریخهای گریو—  
«پسر بزرگ، کونتا، روزی از دهکده بیرون رفت تا چوب ببرد... و از آن پس دیگر کسی او را ندید...» و گریو به گفتار خود ادامه داد.

چنان سرجایم نشسته بودم که گویی مرا از چوب تراشیده‌اند. مثل آن بود که خونم یخ بسته باشد. این مرد که تمام عمرش را در این روستای دورافتاده افریقایی سر کرده بود، محال بود بتواند درک کند که آنچه بر زبان رانده، همانست که من در سالهای کودکی خود، در ایوان جلوخانه مادر بزرگم در شهر هنینگ، در ایالت تنسی... شنیده‌ام، سرگذشت آن افریقایی که اصرار می‌کرد نامش «کین—تی» است، همان مرد افریقایی که به گیتار می‌گفت «کوه»، و به رودی که در ایالت ویرجینیا جاری بود می‌گفت «کامبی بولونگوه»، همان مرد افریقایی که وقتی چندان از دهکده‌اش دور

نشده بود تا چوب ببرد و برای برادرش طبل بسازد، او را ربودند و به بردگی کشاندند. هرطور بود دفترچه یادداشت‌م را از کیفم درآوردم، همان دفترچه‌ای که در صفحه‌های اول آن داستانهای مادر بزرگم را نوشته بودم، آن را به یکی از مترجم‌ها نشان دادم. پس از آنکه اندکی از آنرا خواند، درحالی که آشکارا مبهوت مانده بود، آنرا به گریو نشان داد و به سرعت حرفهائی زد، و گریو تحریک شد، از جا برخاست و خطاب به جمعیت حرف زد و دفترچه یادداشت را که در دست مترجم بود، نشان داد و عمه جمعیت تحریک شدند.

یادم نمی‌آید که کسی فرمانی داده باشد، فقط یادم می‌آید که وقتی به خود آمدم، فهمیدم آن هفتادواندی نفر دورم حلقه زده و مرا در میان خود گرفته‌اند درحالی که خلاف جهت حرکت عقربه ساعت می‌چرخند، چیزی را دم گرفته و زمزمه می‌کنند، و بلند و ملایم و بی‌وقفه می‌خوانند؛ تن آنها نزدیک بهم بود، زانوهایشان را راست می‌گرفتند، و بر زمین می‌کوبیدند و گردو خاک سرخ از زمین بلند می‌کردند.

زنی که از جمعیت جدا شد، یکی از ده دوازده زنی بود که کودکشانشان را قنداق کرده و به پشت خود بسته بودند. این زن که صورت بسیار سیاهش درهم رفته بود، شتابان به سوی من آمد، پاهای برهنه‌اش بر زمین کوبیده می‌شد، با یک حرکت تند بچه را باز و آزاد کرد و با حالتی تقریباً خشن او را بسوی من دراز کرد و از قیافه‌اش پیدا بود که می‌خواهد بگوید «بگیر!»... و من گرفتم، و بچه را به خود فشردم. آنگاه او بچه را پس گرفت؛ و زن دیگری بچه‌اش را به من داد، و آنگاه یکی دیگر، و یکی دیگر... تا اینکه تقریباً ده دوازده بچه را بغل کردم. تا یکسال دیگر ماجرا را نفهمیدم، تا اینکه یکی از اسنادان دانشگاه هاروارد به نام دکتر جرومی برونر که در اینگونه مسائل تحقیق می‌کند، برایم توضیح داد، بی‌آنکه خودتان بدانید در یکی از قدیمی‌ترین مراسم انسانها شرکت کرده بودید، که اصطلاحاً به آن «دست در دست هم گذاشتن» می‌گویند. آنها به شیوه خودشان داشتند به شما می‌گفتند «از طریق این گوشت، که ما هستیم، ما تو هستیم، و تو ما هستی!»

بعداً مردان ژوفوره مرا به مسجد خودشان که از خیزران و لاهگل ساخته بودند بردند، و در پیرامون من به زبان عربی دعا خواندند. یادم می‌آید که به زانو افتاده بودم و با خود فکر می‌کردم حالا که می‌فهمم از کجا آمده‌ام، می‌بینم حتی یک کلمه از چیزهایی را که می‌گویند نمی‌توانم بفهمم. «بعدها اساس دعا‌های آنها را برایم ترجمه کردند: «سپاس بر الله یکی ازما از دیر بازگم شده بود، و الله دوباره او را به میان ما بازگردانده است.»

از آنجا که از راه رود آمده بودیم، می‌خواستیم از طریق خشکی بازگردیم. در کنار راننده بر طاقت مندینکایی نشسته بودم و در پس ما روی جاده پر چاله و ناهموار و داغ، خاک بر هوا برخاسته بود و به سوی بانجول بازمی‌گشتیم که ناگهان آگاهی

سرام آوری بر من روی آورد... هر امریکایی سیاهی، اگر به اندازه من خوش اقبال باشد که سرنخهایی هرچند اندک از گذشته خود داشته باشد—بداند که نیای افریقایی او که بوده، وقتی او را گرفتند تقریباً کجا زندگی می کرده و سرانجام در حدود چه زمانی او را گرفته اند—همان چند سرنخ محکمت سبب شود که بتواند گریوی پیر و سیاه و پرچین و چروکی را بیابد که گفتار او طایفه دیرینه آن سیاه امریکایی و یا شاید حتی دهکده اش را بیابد.

در چشم ذهنم، چنانکه گویی بر پرده سینما، صحنه هایی دیدم که توصیف آنها را خوانده بودم— که چگونه میلیونها تن از نیاکان ما دسته جمعی برده شدند. هزاران نفر را تک تک ربودند، همانطور که کونتا، نیای مرا دزدیدند، اما میلیونها نفر دیگر نیمه های شب با جیفهای وحشت از خواب پریدند و سراسیمه از خانه های خود بیرون آمدند و در دهکده ای که به آن حمله شده بود و در شعله های آتش می سوخت، پراکنده شدند. کسانی که جان بدر می بردند اسیر می شدند و آنها را طناب به گردن بهم می بستند، و در صف درازی که گاه تا یک کیلومتر ونیم درازا داشت، راه می انداختند. منظره بسیاری از آنها که می مردند، با بسیاری از آنها که از فرط ضعف قادر به ادامه راهیمایی شکنجه آور تا ساحل نبودند و در نتیجه رها می شدند تا بمیرند در خیال نقش بست. و آنها که می توانستند خود را تا ساحل برسانند سرنوشت دیگری داشتند. تن آنها را چرب می کردند، سرشان را می تراشیدند، هر سوراخی در بدنشان را واری می کردند، و غالباً با آهن گداخته بر بدنشان داغ می زدند؛ آنها را مجسم کردم که شلاق می خوردند و به طرف قایقهای بزرگ کشیده می شدند، و مجسم می کردم که بدنشان منقبض شده بود و به ساحل چنگ می انداختند، و گاز بزرگی به زمین می زدند و دهانتان را آنقدر پر از خاک می کردند که نزدیک بود خفه شوند، و به این ترتیب نومیدانه می کوشیدند آخرین بار خاک افریقا را که وطنشان بود در وجود خود نگهدارند. مجسم کردم که آنها را هل می دادند، کتک می زدند و به سیاهچالهای منعم زیر عرشه کشتی بردگان می انداختند، و این سیاهچالها آنقدر پر می شد، که بردگان مجبور می شدند مثل قاشقهایی که کنار هم در گنجه می چینند، به پهلو کنار هم دراز بکشند...

این افکار مغزم را در هم پیچانده بود که به دهکده ای دیگر که بسیار بزرگتر بود، رسیدیم. وقتی به روبرو نگاه کردم، فهمیدم که خبر آنچه در ژوفوره روی داده بود، حتماً پیش از آنکه ما آنجا را ترک کنیم، از آنجا تا اینجا رسیده است. راننده سرعت اتومبیل را کم کرد، و دیدم مردم این دهکده جاده ای را که در برابر خود داشتیم بند آورده اند؛ و در میان صدا های ناهماهنگ چیزی را فریاد می کشیدند؛ من روی لندرور ایستادم، و همانطور که آنها خود را کنار می کشیدند تا راه باز کنند، برایشان دست نکان دادم.

فکر می‌کنم در حدود یک سوم طول دهکده را پیموده بودیم که ناگهان در مغز من جا افتاد که آنها چه چیزی را فریاد می‌کنند... پیرمردان چروکیده رداپوش و مردان جوانتر، مادران و بچه‌های لخت به‌سیاهی قبر، همه دستشان را بالا گرفته بودند و برای من تکان می‌دادند؛ از چهره‌هایشان شادی و سرخوشی می‌بارید، و همه با هم فریاد می‌کشیدند، «آقای کینته! آقای کینته!»

باید این را به‌شما بگویم: من مرد هستم. هق هق گریه ابتدا از قوزک پا به‌من رسید؛ به‌بالا فوران کرد، دستهایم را روی صورتم گرفتم، و صدای گریه‌ام بلند شد. چنان گریه کردم که پس از شیرخوارگی، هرگز نکرده بودم. «آقای کینته!» احساس می‌کردم که برای تمام بیرحمیهای باورنکردنی تاریخ می‌گیرم، بیرحمیهایی که بشر به‌منوع خود روا داشته، همان بیرحمی که شاید بزرگترین عیب بشر است...

وقتی با هواپیما از داکار به آمریکا باز می‌گشتم، تصمیم گرفتم کتابی در اینباره بنویسم. ماجرای نیای من افسانه‌ای برای همهٔ اعقاب افریقا خواهد بود—همهٔ کسانی که بی‌استثنا از اعقاب کسانی چون کونتا هستند. همان کونتایی که در دهکده‌ای در افریقای سیاه به دنیا آمد و همانجا بزرگ شد. همان کسی که او را اسیر کردند و در یکی از آن کشتیهای بردگان به زنجیر کشیدند و از همین اقیانوس به این مزرعه و آن مزرعه بردند، و از آن پس مبارزه در راه آزادی آغاز شد.

در نیویورک پیامهای تلفنی انتظار مرا می‌کشید. در یکی از پیامها گفته شده بود که در بیمارستان کانزاس سیتی، دخترخالهٔ هشتاد و سه سالهٔ ما جرجیا مرده است. بعدها با مقایسه مکان جغرافی و ساعت، دریافتم که دخترخاله جرجیا در همان ساعتی که من قدم بر دهکده ژوفوره نهادم مرده است. مثل اینکه او، آخرین فردی که داستان روی ایوان مادر بزرگ را تکرار می‌کرد، وظیفه‌اش این بوده که مرا تشویق کند و به افریقا بفرستد، و آنگاه رفت تا به دیگران پیوندد و از آن بالا ما را نگاه کند.

در واقع من می‌بینم که از کودکی وقایعی بهم پیوسته روی دادند که سرانجام سبب نوشته شدن این کتاب شده‌اند.

مادر بزرگ و دیگران داستان خانوادگی را بر من حک کردند. آنگاه فقط به تصادف، وقتی در دریا بودم و در کشتی گارد ساحلی آمریکا شاگرد آشپزی می‌کردم، کار طولانی آموختن نویسندگی به خودم را در پیش گرفتم، و از آنجا که شیفتهٔ دریا بودم، نوشته‌های اولیه من دربارهٔ ماجراهای دریایی بود، که شرح حال آنها را از پرونده‌های دریایی در بایگانی گارد ساحلی آمریکا به دست آوردم. بهتر از این نمی‌شد برای این کار آماده شوم، چون بعدها برای نوشتن این کتاب نیاز فراوانی به کار دشوار تحقیق در مسیرهای دریایی پیدا کردم.

همیشه مادر بزرگ و بقیه خانمهای پیر می‌گفتند که یک کشتی، افریقایی را به «جایی که اسمش ناپلیس بوده» آورد. احساس می‌کردم که باید سعی کنم و بفهمم

کدام کشتی از رود گامبیا به آناپولیس وارد شده بود، همان کشتی که محموله آن شامل «افریقایی» هم می‌شد، همان افریقایی که بعدها وقتی اربابش، ارباب جان، او را «تویی» نام نهاد، اصرار داشت که نامش «کین-تی» است.

ابتدا می‌بایست زمانی را تقریبی معین کنم تا کشتی را بیابم. ماهها پیش از آن در دهکده ژوفوره، گریو دستگیری کونتا کینته را مقارن با زمان «آمدن سربازان پادشاه» دانسته بودم.

وقتی به لندن بازگشتم، روزی در سوابق مأموریت‌های واحدهای نظامی انگلیس در سالهای دهه ۱۷۶۰ تا ۱۷۷۰ می‌گشتم و سرانجام پیدا کردم که «سربازان پادشاه» قطعاً همان واحدی انگلیسی به فرماندهی سرهنگ اوهارا باید باشد. این واحد را در ۱۷۶۷ از لندن فرستاده بودند تا از قلعه جیمز که در آن موقع در دست انگلیس بود و در رود گامبیا قرار داشت محافظت کنند. گریو چنان سخنانش دقیق بود که وقتی فهمیدم پس از شنیدن حرفهایش اینک سرگرم تحقیق هستم تا بینم آیا راست گفته است یا نه، احساس شرمندگی کردم.

به لویدز در لندن رفتم. در اداره‌ای که متصدی آن آقای آر. سی. ای. لاندروز بود؛ بی‌مقدمه کاری را که می‌خواستم بکنم، گفتم. از پشت میزش بلند شد و گفت: «آقا، لویدز لندن هر کمکی بخواهید در اختیارتان خواهد گذاشت.» شانس بزرگی بود؛ چون از طریق لویدز درها به روی من باز شد و توانستم در میان سوابق انبوه و عظیم درباری انگلیس پژوهش کنم.

هرگز به یاد ندارم که از آن شش هفته اول، دوره‌ای خسته کننده‌تر در تمام عمرم گذرانده باشم. روزها پشت هم می‌گذشت و من در کوششی ظاهراً بی‌پایان و بیهوده می‌خواستم یک کشتی بخصوص را که بردگان را در سفری بخصوص حمل کرده بود، از میان جعبه‌های بزرگ متوایی و پرونده‌های فراوان سوابق گذشته هزاران کشتی برده که در مسیری مثلث شکل بین انگلیس، افریقا و آمریکا در سفر بودند، پیدا کنم. در میان آن فشار نومیدی، هرچه خشم من بیشتر می‌شد، بیشتر متوجه می‌شدم که سوداگری برده از نظر کسانی که در آن روزگار در این کار بودند، فقط صنعتی روبه رشد تلقی می‌شد، در واقع بسیار شبیه به خرید، فروش و حمل گاو و گوسفند امروزی بود. چنان به نظر می‌رسید که بعضی از سوابق را پس از پروندشدن، هرگز کسی از جای روز اول آن برنداشته بود. احتمالاً هیچکس موردی نیافته بود که آنها را حتی ورق بزند.

هرچه می‌گشتم نمی‌توانستم یک چنان کشتی را که از گامبیا به آناپولیس رفته باشد بیابم، تا اینکه بعد از ظهر هفته هفتم، روزی ساعت دوونیم بعد از ظهر، به یکهزار و بیست و سومین ورقه سوابق کشتی بردگان رسیدم. ورقه مستطیل پهنی بود و ورود و خروج کشتیها در سالهای ۱۷۶۶ و ۱۷۶۷ را - که در حدود سی کشتی می‌شدند -

در آنجا نوشته بودند. کشتیها را یکی یکی تا پایین نگاه کردم و چشمم به کشتی شماره ۱۸ خورد و بی آنکه توجه خاصی داشته باشم به مشخصات کالاهای آن نگاه کردم. روز پنجم ژوئیه ۱۷۶۷ - همان سالی که سربازان پادشاه آمدند - یک کشتی به نام «لرد لیگونیه» که ناخدای آن مردی به نام «تامس ای. دیویس» بود، از رود گامبیا براه افتاد، مقصد آن آناپولیس بود...

نمی دانم چرا عواطف درونی من دیر و اکنش نشان دادند. یادم می آید که بدون هیچان اطلاعاتی را که می خواستم یادداشت کردم، و پرونده‌ای را که به من داده بودند پس دادم، و بیرون آمدم. سرپیچ چایخانه‌ای بود. به آنجا رفتم و سفارش چای و شیرینی دادم. نشسته بودم و چای می نوشیدم، که ناگهان تکان خوردم، و به فکر افتادم که به احتمال قوی همین کشتی کونتا کیتته را با خود به آمریکا برده است! هنوز پول چای و شیرینی را به خانمی که برایم آورده بود، بدهکارم. تلفنی با پان امریکن تماس گرفتم و گفتند که فقط یک صندوق برای پرواز آن روز به نیویورک دارند. دیگر وقت نداشتم به هتلی که در آنجا اقامت داشتم بروم، یک تا کسی صدا زدم و گفتم «فرودگاه هیث رو!» سراسر آن شب وقتی از فراز اقیانوس اطلس عبور می کردیم، هیچ نخوابیدم، و در چشم ذهنم آن کتابی را که می بایست یکبار دیگر خود را به آن برسانم، در کتابخانه کنگره در واشنگتن دی. سی. می دیدم. جلدش قهوه‌ای روشن بود و عنوان آن را به قهوه‌ای تیره‌تر نوشته بودند - کشتیرانی در بندر آناپولیس، نوشته «ووان دبلیو. براون».

از نیویورک با هواپیمای شرکت هواپیمایی ایسترن ارلاینز خود را به واشنگتن رساندم، با تا کسی به کتابخانه کنگره رفتم و از متصدی کتاب را خواستم و وقتی آورد، از دست او قاپیدم و به شتاب آنرا ورق زدم... و آنچه را می خواستم یافتم، همه چیز درست بود! کشتی لرد لیگونیه را روز ۲۹ سپتامبر ۱۷۶۷ ماسوران گمرک دیدند.

یک اتومبیل کرایه کردم و به سرعت به آناپولیس رفتم، به اداره بایگانی مریلند رفتم و از متصدی آنجا، خانم فیبه جکوبسن خواهش کردم که روزنامه‌های محلی مربوط به اولین هفته اکتبر ۱۷۶۷ را به من بدهد. چیزی نگذشت که میکروفیلمی از «مریلند گزت» را به من داد. در ماشینی که میکروفیلم بر روی آن ظاهر می شد، به شماره اول اکتبر نگاه کردم و اعلانی به حروف قدیمی در آن یافتم: «برندگان سالم و مرغوب از رود گامبیا در افریقا با کشتی لرد لیگونیه، به فرماندهی ناخدا دیویس وارد شده‌اند و امضا کنندگان زیر روز ۱۷ اکتبر آینده در آناپولیس به پول نقد با اوراق بهادار معتبر خواهند فروخت. کشتی نامبرده توتون به لندن، از فرار تنی ۶ شیلینگ حمل خواهد کرد.» آگهی را جان ریدو و دانیل امضا کرده بودند.

در ۲۹ سپتامبر ۱۹۶۷، احساس کردم نباید در هیچ جای این دنیا باشم، مگر در آناپولیس و باید روی موج شکن بایستم - و همین کار را هم کردم، درست دوست



در آناپولیس و باید روی موج شکن بایستم - و همین کار را هم کردم، درست دوست سال از روزی که لرد لیگونیه در آنجا لنگر انداخته بود، می گذشت. به دریا خیره شدم و به سمت جایی نگاه کردم که پدر پدر پدر پدر بزرگ مرا از آنجا آورده بودند، و گریه اماتم نداد.

یکی از اسنادی که در ۱۷۶۷ - ۱۷۶۶ در قلعه جیمز در رود کامبیا نگهداشته بودند، حکایت از این داشت که کشتی لرد لیگونیه با ۱۴۰ برده در زیر عرشه، آنجا را ترک کرده است. در این سفر چند نفر از این بردگان زنده مانده بودند؟ یکبار دیگر به تالار بایگانی مریلند رفتم، و جستجو کردم تا بینم وقتی کشتی وارد آناپولیس شده، چه محموله‌ای با خود داشته است، - و یافتم، که به همان شیوه قدیمی نوشته بودند و چنین بود: ۳۲۶۵ عدد «دندان فیل» (که در آن روزها عاج را چنین در دفاتر وارد می کردند)، ۱۸۶۰ کیلوموم زنبور عسل، ۴۱۰ کیلو پنبه خام، ۹۰۰ گرم طلای کامبایی، و ۹۸ «سیاهپوست». تلف شدن ۴۲ افریقایی، یعنی تقریباً یک سوم آنها، برای حمل و نقل بردگان اسری عادی بود.

به این ترتیب اکنون بر من روشن می شد که مادر بزرگ، خاله لیز، خاله پلاس، و دختر خاله جرجیا، هر کدام به نوبه خود «گریو» بوده‌اند. در دفترچه یادداشت من داستانی که آنها می گفتند و چند قرن قدمت داشت، نوشته شده بود و حکایت می کرد که افریقایی ما را به مردی به نام «ارباب جان والر» فروختند، که نام «تویی» را بر افریقایی نهاد. افریقایی بار چهارم که فرار کرد، وقتی بدام افتاد و راه فرارش بسته شد، با هرت کردن سنگ یکی از دو شکارچی حرفه‌ای برده را که پیدایش کرده بودند، زخمی کرد و آنها نیمی از کف پایش را با تبر انداختند. «برادر ارباب جان، دکتر ویلیام والر»، زندگی برده را نجات داد و آنقدر از قطع کردن پای او خشمگین شده بود که برده را از برادرش خرید. به خود جرأت دادم و فکر کردم که ممکنست واقعاً در این مورد سندی وجود داشته باشد.

به شهر ریچموند در ایالت ویرجینیا رفتم. به پرونده‌های میکروفیلم شده بخش اسپاتسیلوانیا، در ایالت ویرجینیا مراجعه کردم. اسنادی را خواستم که مربوط به بعد از سپتامبر ۱۷۶۷، یعنی روز ورود لرد لیگونیه، می شد. مدتی طول کشید تا قبالة بلند - بالایی را یافتم که تاریخ ۵ سپتامبر ۱۷۶۸ بر آن بود، که به موجب آن جان والر و همسرش، زمین و اموالی را به ویلیام والر واگذار کرده بودند، از جمله ۱۲۰ جریب زمین مزروعی... ورق زدم و در صفحه بعد نوشته بودند، «و همچنین مرد برده سیاهپوستی به نام تویی.»

خدای من!

در دوازده سالی که از دیدن سنگ روزتا می گذرد، حدس می زدم که ۸۰۰ هزار کیلومتر سفر کرده باشم، و در این مدت به جستجو، موشکافی، برابر و برابر نهادن

دوباره و دوباره سرگرم بوده‌ام تا دربارهٔ کسانی که تاریخ را شفاهای بیان می‌کردند بیشتر بدانم و ثابت شد نه تنها آنچه می‌گفتند درست بود، بلکه در هر دوسوی اقیانوس، با هم جور درمی‌آید. سرانجام توانستم خود را از تحقیق بیشتر بازدارم، و در عوض خود را مجبور به نوشتن این کتاب کنم. برای نوشتن و تنظیم دوران کودکی و جوانی کوتاه وقتها صرف کردم، و طوری شد که او را خوب می‌شناختم و از اسیر شدن او اندوهگین شدم. وقتی خواستم آغاز به نوشتن شرح سفر او و بقیه کسانی که سوار آن کشتی بردگان بودند کنم، با هوایما به افریقا رفتم و به شهر کتهای کشتیرانی سر کشیدم تا بتوانم در اولین کشتی باری که از یکی از بندرهای افریقایی مستقیم تا ایالات متحده سفر می‌کرد، باشم. سرانجام در کشتی «افریکن استار» منعلق به «خطوط کشتیرانی فارل» جا پیدا کردم. وقتی کشتی حرکت آغاز کرد، توضیح دادم که چه می‌خواهم بکنم تا در نوشتن ماجرای سفر نیایم مرا یاری کند. هر شب پس از شام، از نردبان فلزی پایین می‌رفتم و خود را به قسمت بار کشتی که سرد و تاریک بود، می‌رساندم. لباس رو را درمی‌آوردم و با لباس زیر به پشت روی یک تخته پهن گره‌دار دراز می‌کشیدم و خود را وادار می‌کردم که تمام شب همانجا بخواهم. تمام ده‌سبی که سفر طول کشید، این کار را کردم و سعی کردم پیش خود مجسمه‌ای کنم که او چه می‌دیده، می‌شنیده، حس می‌کرده، استنشام می‌کرده و می‌چشیده - و از همه بالاتر اینکه درک کنم کونتا، با توجه به شناختی که از او داشتم، چه فکر می‌کرده است؟ البته در مقایسه با ماجرای مخوفی که بر سر کونتا کشته، و همراهان او، و همه آن میلیونها نفری که به زنجیرشان کشیده بودند و به آنها پایند و دستبند زده بودند و در وحشت و در میان کثافتشان افتاده بودند و سفرشان بطور متوسط هشتاد تا نود روز طول می‌کشید و تازه در پایان کار آن بلاهای وحشتناک جسمی و روحی در انتظارشان بود، سفر من خنده‌آور و مجلل بود. اما به هر حال، سرانجام بخش عبور از اقیانوس - عبور انسانهایی که همچون بار حمل می‌شدند - را نوشتم.

سرانجام سرگذشت هفت نسل ما را در کتابی که در دست شماست، در هم بافته و تافته‌ام. در سالهایی که سرگرم نوشتن بودم، در نطقهایی شرح داده‌ام که ریشه‌ها چگونه پدید آمد، و طبعاً گهگاه یکی می‌پرسید، «چه اندازه از ریشه‌ها واقعیت دارد و چه اندازه آن افسانه است؟» تا آنجا که خودم می‌دانم، و با توجه به کوششهایی که کرده‌ام، هرچه دربارهٔ شجره‌نامه نوشته شده، مبتنی بر تاریخی شفاهی است که خوب و با دقت حفظ شده و یا از زبان فامیل افریقاییم شنیده‌ام، یا از زبان فامیل امریکاییم. و سعی بر آن داشته‌ام که بیشتر این روایتها متکی بر اسناد و مدارک باشد. آن اسناد، همراه با هزاران جنبه از جزئیات مربوط به شیوه زندگی بومی، تاریخ فرهنگی و چیزهایی که به ریشه‌ها پروبال داد، حاصل سالها پژوهش و کار سخت در پنجاه‌واندی کتابخانه، بایگانی و منابع دیگر در سه قاره است.

از آنجا که بخش اعظم داستان وقتی روی داده که من هنوز به دنیا نیامده بودم، پیداست که بیشتر مکالمات و بیشتر وقایع الزاماً ترکیبی است از آنچه می‌دانه روی داده و آنچه در نتیجه تحقیقاتم حس می‌کنم منطقی است که روی داده باشد، و به این ترتیب داستان جنبه رمان پیدا می‌کند.

حالا فکر می‌کنم نه تنها مادر بزرگ، دخترخاله جرجیا و بقیه آن خانمها «از بالا دارند نگاه می‌کنند»، بلکه دیگران هم دارند نگاه می‌کنند: کونتا و بل، کیزی، جرج خروسه و ماتیلدا، تام و ایرن، پدر بزرگ ویل پالمر و برتا، مادر— و حالا آخرین کسی که به آنها ملحق شده است، پدر...

پدر هشتاد و دو ساله بود. وقتی فرزندانش— من، جرج، جولیاوس، لویس— درباره ترتیبات تشییع جنازه حرف می‌زدیم، یکی از ما گفت زندگی پدر هم کامل بود و هم پربار— پربار به آن معنی که خود او پربار بودن را تفسیر می‌کرد. علاوه بر این سریع و بی‌رنج رفت، و از آنجا که همه‌مان پدر را خوب می‌شناختیم، در این نکته هم عقیده بودیم، که دلش نمی‌خواست همه جا راه بیفتیم و گریه بکنیم. و توافق کردیم که گریه نکنیم.

آنقدر خود را سرشار از خاطره‌های او یافته بودم که وقتی واعظ گفت «فقید سعید»، تعجب کردم که منظورش پدر ماست، همان کسی که هر جا بود کمتر می‌دید که محفل کسل کننده باشد. در آغاز نخستین مجلس یادبود که در واشنگتن دی. سی. برای او برپا شد و در حالی که کلیسا پر از دوستان خانوادگی بود، برادرم جرج به عالیجناب بوید، که مراسم را اداره می‌کرد، گفت در لحظه‌ای که مناسب باشد، ما برادران می‌خواهیم با دوستانی که در آنجا جمع شده‌اند، بعضی از خاطره‌های مربوط به پدر را در میان گذاریم.

این بود که پس از مراسم عادی کوتاهی که انجام شد، یکی از آوازهایی را که پدر دوست داشت، خواندند، و سپس جرج از جا برخاست و کنار تابوت پدر که رویش باز بود، ایستاد. گفت خوب به خاطر دارد که هر کجا که پدر درس می‌داد، همیشه دست کم یک جوان روستایی با ما زندگی می‌کرد، و آن جوان کسی بود که پدر ما با پدر او حرف زده و ترغیبش کرده بود که بگذارد پسرش وارد دانشگاه شود. وقتی پدر آن جوان روستایی اعتراض کنان مسأله «پولش را ندارم» را پیش می‌کشید، پدر با گفتن اینکه، «او با ما زندگی خواهد کرد»، مسأله را حل می‌کرد. در نتیجه به طوری که جرج تخمین زد در منطقه جنوب در حدود هژده نفر بودند که با افتخار خود را «بچه‌های پروفیسور هیلی» می‌دانستند، و مباشر کشاورزی بخش، یا مدیر مدرسه و یا معلم بودند.

جرج شرح داد که یکی از اولین خاطره‌های او مربوط به زمانی است که در آلاباما زندگی می‌کردیم و روزی سر صبحانه پدر گفت، «بچه‌ها بیاید، می‌خواهم شما را

نزد مرد بزرگی ببرم.» و به همین سادگی ما سه پسر را سوار اتومبیل کرد و پس از چند ساعت رانندگی به تاسکیگی، در ایالت آلاباما رسیدیم که در آنجا آزمایشگاه مرموز دانشمند نابغه، دکتر جرج واشینگتن کارور را که سیاهپوست و ریزجثه بود، دیدیم. و او از فایده ساعی بودن در درس با ما حرف زد و به هر کدام از ما گل کوچکی داد. جرج گفت پدر در سالهای آخر عمرش از اینکه ما، برخلاف میل او هر سال در مجالس بزرگ خانوادگی جمع نمی شویم، ناراحت بود، و جرج از حضار خواست که همراه با ما چنین احساس کنند که ما در واقع یک مجلس بزرگ خانوادگی، بخاطر پدرمان و با حضور او، تشکیل داده ایم.

وقتی جرج سر جایش نشست، من بلند شدم، و پیشاپیش حضار ایستادم، و نگاهی به پدر انداختم و گفتم از آنجا که فرزند ارشد هستم، چیزهای بیشتری درباره این آقای که اینجا دراز کشیده است، می دانم. مثلاً، گفتم، یادم می آید که پدر و مادر در کلیسایمان در دوسوی پیانو بودند و مادر پیانو می نواخت و پدر منتظر بود تا پیش درآمد کوتاه مادر تمام شود و او آواز بخواند، و نگاهی که آنها بهم می انداختند، نخستین تصویری بود که در آن دوران کودکی از عشق یافتیم. از دیگر خاطره های نخستین من این بود که در کودکی با اینکه همه مردم از وضع بدشان می نالیدند، هر وقت می خواستم از پدر یک سکه پنج سنتی، یا حتی ده سنتی بگیرم، کافی بود او را تنها گیر بیاورم و با التماس از او بخواهم که یکبار دیگر برایم تعریف کند که وقتی در جنگل موزاریون بود، واحد پیاده ۳۶۶ لشکر ۹۲ که او جزو آن بود، چگونه جنگید. «پسرجون ماها وحشیانه می جنگیدیم!» و وقتی سکه ده سنتی را به من می داد، پیدا بود که وقتش رسیده بگوید هر وقت ژنرال پرشینگ زیل واقعاً اوضاع را خراب می دید، فوراً قاصدی می فرستاد تا گروه بان سایمون ا. هیلی، (بشماره ۲۸۱۶۱۰۶) این مرد دانای اهل تنسی را بیاورد، و در این موقع جاسوسان آلمانی که خود را در جایی پنهان کرده بودند، به شتاب به عالیترین مراتب فرماندهی خود خبر می بردند، و حتی خود قیصر آلمان به وحشت می افتاد.

به مردمی که آنجا جمع بودند گفتم، مهمترین دیداری که بر سرنوشت پدر اثر گذاشت، آشنایی او با مادر در کالج لین بود. اما پس از آن، مهمترین دیداری که داشت، بهنگامی بود که به کالج «ا. اند تی.» در گرینزبورو در ایالت کارولینای شمالی منتقل شد، و کم مانده بود ترك تحصیل کند و به وطنش بازگردد و زارع سهم کار بشود. خودش می گفت، «آخر می دانید، بچه ها، چهارجا کار می کردم، شاید هم بیشتر، و دیگر وقتی برای درس خواندن برایم نمانده بود.» اما اندکی پیش از آنکه واقعاً ترك تحصیل کند، به او خبر رسید که حاضر شده اند شغل گارسونی را بطور موقت در تابستان آن سال به او بدهند. شبی وقتی قطار از بافالو به پیتزبرگ می رفت، ساعت در حدود دو بعد از نیمه شب بود که صدای زنگ را شنید، مردی سفیدپوست و

همسرش بودند که بیخوابی به سرشان زده بود و هر کدام بک لیوان شیر گرم می خواستند. پدر شیر برایشان برد و آنطور که خودش تعریف می کرد، و خواستم بروم، اما آن مرد خیلی پرچانه بود، ظاهراً از اینکه می دید من دانشجوی کالج هستم و کار می کنم، خیلی تعجب کرده بود، سؤالهای زیادی از من کرد، و وقتی به پیتزبرگ رسیدیم انعام خوبی به من داد. پدر در سپتامبر ۱۹۱۶ به کالج بازگشت، هرشاهی پولی را که می شد پس انداز کرد، پس انداز کرده بود و رئیس کالج نامه ای را به او نشان داد که همان مردی که در قطار به او برخورده بود، نوشته بود - او یکی از مدیران بازنشسته شرکت انتشاراتی کرتیس، به نام «آر. اس. ام. بويس» بود. ابتدا در نامه ای پرسیده بود که مخارج کامل یک سال تحصیل، یا در نظر گرفتن همه چیز چقدر می شود، و وقتی جواب به دستش می رسد، چکی می فرستد. پدر می گفت، «مبلغ چک ۵۰۳ دلار و ۱۵ سنت بود که شهریه، مخارج شبانه روزی، غذا و کتاب را هم شامل می شد.» و پدر نمره هایی در کالج به دست آورد که بعدها سبب شد برای دوره فوق لیسانس بورس تحصیلی بگیرد. بورس را دانشکده کشاورزی دانشگاه کورنل از همان سال به برجسته ترین دانشجوی هر یک از کالجهایی که زمینش را سیاهپوستی اهدا کرده بود، می داد.

به جمعیت گفتم اینطور بود که پدر ما توانست از دانشگاه کورنل فوق لیسانس بگیرد، و سپس پدرم استاد دانشگاه شد، و ما فرزندان در چنان محیطی بزرگ شدیم، و با نفوذی که او بر ما داشت، همراه با آنچه خویشاوندان مادری بر ایمان کردند، بخت به ما رو کرد و در نتیجه در حالی که پدر از دست رفته مان می نگریم که من نویسنده ام، جرج معاون اداره اطلاعات امریکا، جولیوس آرشیتکت وزارت نیروی دریایی امریکا و لويس معلم موسیقی است.

جنازه پدر را با هواپیما به آرکانزاس بردیم و در آنجا دوستانش در دانشگاه «ا. ام. اندان» در پاین بلاف و پیرامون آن مراسم دیگری برای یادبود او برپا کردند. در همین دانشگاه، پدر زمانی رئیس دانشکده کشاورزی بود و چهل سال تمام تدریس کرده بود. همانطور که می دانستیم خودش دلش می خواست، تابوت را با اتومبیل در سراسر دانشکده گردانیم و دوبار از خیابان «اس. ا. هیلی» که در کنار ساختمان دانشکده کشاورزی بود، گذشتیم. نام او را پس از بازنشسته شدنش بر این خیابان نهاده بودند.

وقتی مراسم «پاین بلاف» تمام شد، او را به جایی بردیم که قبلاً به ما گفته بود دلش می خواهد او را در آنجا دفن کنیم - گورستان جنگجویان قدیمی در لیتل راک. در ردیف ۱۶ پشت تابوت ایستادیم و دیدیم که تابوت پدر را به درون آرامگاه شماره ۱۴۲۹ گذاشتند. آنگاه ما که او پدرمان بود، افراد هفتمین نسل پس از کونتا کینته - تند از آنجا دور شدیم، و از نگاه کردن به یکدیگر پرهیز کردیم چون با هم قرار

گذاشته بودیم که گریه سر ندهیم.  
به این ترتیب پدر به دیگران که آن بالا هستند پیوسته است. حس می‌کنم که  
آنها واقعاً نگاه می‌کنند و ما را هدایت می‌کنند، و حس می‌کنم آنها نیز امیدی چون  
من دارند؛ باشد که این سرگذشت، سرگذشت مردم ما، از تلخی میراث تاریخی‌هایی که  
بیشتر به دست فاتحان نگاشته شده، بکاهد.

کتاب ریخته‌ها ست کار باستان‌شناسان

### حضر بالدور

همه‌کس می‌تواند آثار باستانی را ببیند و در مورد آن‌ها تحقیق کند. اما در گذشته در ایران، به‌ویژه در مناطق شمالی، این کار به‌ندرت انجام می‌شد. در گذشته، آثار باستانی را فقط در موزه‌ها می‌توانستند ببینند. اما در حال حاضر، با توجه به اهمیت این آثار، دولت و مردم به‌تدریج به‌کار باستان‌شناسی توجه کرده‌اند. در این زمینه، کتاب «ریخته‌ها» می‌تواند به‌عنوان یک راهنمای بسیار مفید برای علاقه‌مندان به این رشته باشد. این کتاب به‌زبان ساده و روان نوشته شده و به‌راحتی می‌تواند توسط افراد مبتدی نیز خوانده شود.

کتاب «ریخته‌ها» به‌تاریخچه و اهمیت آثار باستانی در ایران می‌پردازد و به‌شرح می‌دهد که چگونه این آثار در طول تاریخ ایران به‌وجود آمده‌اند. همچنین، به‌شرح می‌دهد که چگونه این آثار را می‌توان در موزه‌ها و سایر مکان‌ها پیدا کرد. این کتاب همچنین به‌شرح می‌دهد که چگونه می‌توان به‌کار باستان‌شناسی اشتغال داشت و به‌شرح می‌دهد که چگونه می‌توان به‌کار باستان‌شناسی اشتغال داشت. این کتاب به‌عنوان یک راهنمای بسیار مفید برای علاقه‌مندان به این رشته می‌تواند به‌کار آید.

کتاب «ریخته‌ها» به‌تاریخچه و اهمیت آثار باستانی در ایران می‌پردازد و به‌شرح می‌دهد که چگونه این آثار در طول تاریخ ایران به‌وجود آمده‌اند. همچنین، به‌شرح می‌دهد که چگونه این آثار را می‌توان در موزه‌ها و سایر مکان‌ها پیدا کرد. این کتاب همچنین به‌شرح می‌دهد که چگونه می‌توان به‌کار باستان‌شناسی اشتغال داشت و به‌شرح می‌دهد که چگونه می‌توان به‌کار باستان‌شناسی اشتغال داشت. این کتاب به‌عنوان یک راهنمای بسیار مفید برای علاقه‌مندان به این رشته می‌تواند به‌کار آید.

کتاب «ریخته‌ها» به‌تاریخچه و اهمیت آثار باستانی در ایران می‌پردازد و به‌شرح می‌دهد که چگونه این آثار در طول تاریخ ایران به‌وجود آمده‌اند. همچنین، به‌شرح می‌دهد که چگونه این آثار را می‌توان در موزه‌ها و سایر مکان‌ها پیدا کرد. این کتاب همچنین به‌شرح می‌دهد که چگونه می‌توان به‌کار باستان‌شناسی اشتغال داشت و به‌شرح می‌دهد که چگونه می‌توان به‌کار باستان‌شناسی اشتغال داشت. این کتاب به‌عنوان یک راهنمای بسیار مفید برای علاقه‌مندان به این رشته می‌تواند به‌کار آید.

